

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و هشتم





خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور برنامه شماره ۹۷۹ گنج حضور
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا
او مسیحِ روزگار و دردِ چشمم بی‌دوا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

گرچه دردِ عشقِ او خود، راحتِ جان من است
خونِ جانم گر بریزد او، بُود صد خون‌بها
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

عقلِ آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندرآ»
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

شمس دین طلوعِ زندگی در درونِ ماست که همه ما این استعداد را داریم که از ابزارِ فضاگشایی از این هنر که در دل داریم استفاده کنیم، چرا نمی بینیم و استفاده نمی کنیم؟ چون دردِ کوریِ من ذهنی داریم از جدایی از زندگی در تنگنای ذهن گیر افتاده ایم، منتظریم کسی بیاید و کمکمان کند در حالی که خداوند داروی درمان که فضاگشایست را گذاشته ما هنوز در درد هستیم، کسی نمی آید کمک کند، تو اگر فضا را باز کنی خداست که می آید، کمکت می کند. نسبت به من ذهنی بمیریم؛ خون بهای من ذهنی را خداوند می دهد که بی نهایت شادایست، پس داروی درمان ما دست زندگیست و بواسطه فضاگشایی با او یکی شدن جان من راحت میشود (بی درد) می شود.

عقل من ذهنی لحظه قبل آمد و در زد و گفت: چرا این همانیدگی ها را نمی‌آوری به مرکزت.

من گفتم تو کی هستی؟ گفت: من ذهنی.
گفت: در را باز کن منم، گفتم: بیا در باز است.

تجربه خودم: در ماه گذشته میدیدم حواسم به یکی می‌رفت، ذهنم او را در عاقبت به من نشان می‌داد، شکر خدا به لطف زندگی، نمی‌گویم خیلی تیز حاضر بودم نه ولی آگاه بودم نباید به مرکزم راه دهم، چون درد را به خودم و دیگری روا نداشتیم و آگاه بودم آفلین را دوست ندارم، صبر کردم با خودم تأمل کردم و هر بار ذهنم نشان می‌داد، آفلین یادم می‌آمد و سعی می‌کردم نظر نکنم به ذهنم خیره نشوم، ابیات را تکرار می‌کردم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

تا اینکه گفتم: خدایا خودت صلاح می‌دانی همان شود، چون عاقبت را می‌دیدم که به درد ختم می‌شود، اگر به مرکز راه دهم خداوند از مرکزم برمی‌دارد و درد خواهم کشید. یواش یواش آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد بی‌اهمیت شد تا اینکه محو شد. بعد مدتی به گذشته نگاه کردم، با خودم گفتم: وای من ذهنی چقدر همه چیز را برعکس نشان می‌دهد، من از آن شخص زندگی می‌خواستم. آن شخص در توانش نیست این لحظه را زندگی کند، خودش نیاز به زندگی دارد، خدا شاهد است که از ته قلبم ارتعاش عشق سرازیر شد و خدایت درونش را دیدم. دقیقاً همان شد برعکس ذهنم شد. ذهن، جسم را می‌خواست و هشیاری، درون را می‌خواست. یعنی می‌خواهم بگویم: ذهن درست می‌گوید اما برعکس ذهن را بگیرد، درست را می‌بیند که تبدیل شدن است.

گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه، تا سر آتش است
می بسوزد، هر دو عالم را، ز آتش‌های لا»
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار
تا کند پاکت ز هستی، هست گردی ز اجتبا»
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

من ذهنی گفتم: اگر بیایم می بسوزم، گفتم: تو نترس، بیا، سوختی هم اشکالی ندارد. من می خواهم از این
هستی مجازی که ذهنم فکر می کند، خوشبخت می شوم، از توهم خوشبختی مجازی دست بردارم، زیرا
عکس آن بدبخت می شوم هم خودم هم دیگری، بیا، بیا، بسوز تا از وهم خلاص شوم.

عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی
تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

تا بینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند
روح مطلق کامکار و شهسوارِ هلْ اُتی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید
گشته در هستی شهید و، در عدم او مُرتضی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

عاقبت را داشتیم، با من ذهنی می دیدم می خواستم با من ذهنی زندگی را به درد ختم کنم، منِ ذهنی اول زیبا به نظر می آید وعده و عیدها می دهد که خیلی خوشایند و زیباست ولی عاقبت به درد ختم می شود، زیرا من ذهنی بیراهه است، راه درست را نمی شناسد من ذهنی زندگی ندارد توهم و سراب است پس با شناسایی به عاقبت اندیشی که درد نمی خواهم خداوند فضا را برایم باز کرد. مرکز عدم دیدم را تغییر داد، تجسم آن شخص از اهمیت افتاد، دیگر آن خواستن در من نبود، مثل اینکه بود و نبود آن شخص برایم فرقی نمی کرد؛ همان حس بی تفاوتی یا مثل آبی روان که به سنگی برمی خورد از پهلوی سنگ یا از بالای سنگ رد می شود. آگاهی به امور یا ناظر بر ذهن بودن، هشیاری بر هشیاری منطبق میشود و حس لطافت، عشق، شادی، قدرت، شجاعت، عقل، از دید زندگی می آید که روی اصل خودت قائم میشوی.

بی تفاوتی من ذهنی با بی تفاوتیِ هشیاری حضور فرق دارد. بی تفاوتی من ذهنی به درد، بی تفاوتی و آگاه نیستی که چرا درد داری؟ و همچنان به درد، بی تفاوتی و ادامه می‌دهی و به دردهایت اضافه می‌کنی. بی تفاوتیِ هشیاری حضور به درد، بی تفاوتی زیرا آگاهی که درد داری، ولی درد نمی‌خواهی؛ هشیاران درد می‌کشی، ناظر ذهنت هستی که بعدِ سختی به راحتی یا آرامش برسی.

آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او
کز نهیبِ موجِ او گردان شده صد آسیا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

اندر آن موج اندر آیی، چون پیرسندت از این
تو بگویی صوفی‌ام، صوفی نخواند مامّضی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

از میان شمع بینی برفروزد شمع تو
نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

مرکز عدم از فضای گشوده شده‌ست و نمی‌شود، عدم و نه‌چیزی را با ذهن فهمید وجود عدم از نیروی
موج آسیاب، زندگی بر می‌خیزد پس در حد فهمیدن که فضا را باید باز کرد، کافی نیست.

باید عملاً فضاگشایی را تجربه کرد نه یکبار چندین بار تا هر لحظه فضاگشا شویم و تبدیل صورت بپذیرد. اگر کسی پرسید: چطور می‌شود فضا را باز کرد؟ بگو: فهمیدنی نیست درک و عمل است و درد هشیارانه کشیدن. پس کسی که فضا را باز می‌کند، گذشته را نمی‌شناسد که بخواهد با ذهن تجسم کند، بنابراین به ذهن نمی‌رود و فضا را باز می‌کند و سکوت می‌کند، زیرا آگاهست که خداوند دارد در من تغییرات را انجام می‌دهد. ناگهان شمعش روشن می‌شود نور شمعش با نور اولیا قاطی میشود و خودش را دست زندگی می‌سپارد از عدم تنها دانش فضاگشایی را می‌شناسد.

چون ملائک گوی: لا علم لنا

تا بگیرد دست تو علمتنا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملائک بگو ما را دانشی نیست، جز دانش فضاگشایی که به ما آموختی تا خداوند کمکت کند.

مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

لیک از آسیب جانت، وز صفای سینهات
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

در جهان محو، باشی هست مطلق کامران
در حریم محو، باشی پیشوا و مقتدا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

حضرت مولانا در این سه بیت مرا بسیار روشن کرده، البته در درس‌هایش کمی متوجه شده بودم و تجربه کردم که تأیید دیگران مانع حضورم می‌شود، تنها آگاهم خداست که مرا هدایت می‌کند اما این سه بیت حجت را بر من تمام کرد که حمله‌ای دیگر بمیرم از بشر درست است، سالهاست که در مکتب مولانای جان مقصودِ زندگی که زنده شدن به زندگی است را آگاه شدم و عملاً روی خودم کار کردم و می‌کنم و فضاگشایی را عملاً تجربه کردم و می‌کنم اما باید مراقب باشم. در راه از چندین نفر تعریف و تمجید شنیدم و حتی از چند نفر که اصلاً انتظار هم نداشتیم که تغییراتم را ببینند، هم تعریف شنیدم شکر خدا تمام تلاشم این بود که به خودم نگیرم و زندگی را ببینم، هنوز هم عزیزی به من گفته ۸۰ درصد تغییر کردی، ۳۰ درصد مونده، اگر من به خودم بگیرم، اشکال من میشود که متکی به ذهن شوم.

مرید و پیشوا شوم، به سطح اهمیت دهم ذهن نشان می‌دهد این تعریف و تمجید خیلی عالی هستند در حالی که اصل، زنده شدن به زندگی ست در این است که در خودم و در دیگران، زندگی (خدایت) را بینم. و خدا عالم است هر کسی را بخواهد کمک می‌کند و مسئولیت منم این است که تنها فضا را باز کنم تا از ارتعاش زندگی درون خودم و درون دیگران خدایت را ببینم نه با حرف، بلکه با عمل.

دیده‌های گون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده‌اش از شَعشَعهٔ آن کبریا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

ناگهان گردی بخیزد ز آن سوی محو و فنا
که تو را وهمی نبوده ز آن طریق ماورا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

شعله‌های نور بینی از میان گردها
محو گردد نور تو از پر تو آن شعله‌ها
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

چشم‌های من ذهنی نمی‌توانند تغییرات مرا در این راه ببینند، مگر اینکه چشمِ ذهنی شان از جا بپرد و چشمِ عدم پیدا کنند. از من ذهنی ناگهان گردی بلند می‌شود که متوجه اشتباهاتمان می‌شویم که خدایا من هیچ کاره‌ام من نیستم، پشت همهٔ این تغییرات تو هستی بنابراین سکوت می‌کنی و تسلیم می‌شوی و نور من ذهنی محو می‌شود و نور زندگی را می‌بینی.

زو فرو آ تو ز تخت و سجده‌ای کن، ز آنکه هست
آن شعاعِ شمسِ دینِ شهریارِ اصفیا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

ور کسی مُنکر شود، اندر جبینِ او نگر
تا بینی داغِ فرعونی بر آنجا قد طغی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

تا نیارد سجده‌ای بر خاکِ تبریزِ صفا
کم نگرده از جبینش داغِ نفرینِ خدا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵

تجربه ای در این زمینه داشتیم که شکر خدا با قوت زندگی متوجه شدم که دیگران حتی از من تعریف کنند که توانستی عادت خود را برگردانی و تو این سن درک کردی خوشا به حالت. من اول سعی کردم، سکوت کنم لبخند زدم، کمی از مولانا گفتم، نمیدونم ارتفاع گرفتم یا نه؟ یک کمی بعد گرد و خاک بلندتر شد، دیگران در جمع هم داشتند نظر میدادن با کمی ارتفاع جویی و متقاعد کردن متوجه شدم نه نتیجه ندارد بعد سکوت کردم عاقبت را دیدم متوجه شدم چشم‌های من‌های ذهنی نمی‌توانند تا حدودی آزادی مرا از ذهن ببینند، دوباره سکوت کردم گفتم خدایا حرف بزنم به ذهن می‌افتم گفتم خدایا نمی‌شود با حرف زدن نمی‌شود به تعبیری خون، به خون، شستن محال است و محال. تنها سکوت کردم، گوش دادم به دردهایش، نگاهش کردم ناظر بودم می‌دیدم که طغیان کرده است.

اتفاق ناگوار را تجربه کرده است از صحبت هایش میدیدم که تنها فرعونیت و بیراهه را می‌شناسد و آگاه نیست، نمی‌داند دشمنِ درونش به او درد می‌دهد، از گرد و خاکش متوجه‌اشتباهم شدم که نمی‌توانم پیشوا و رهبر باشم، تنها سکوت کردم از پهلویش رد شدم متوجه شدم مقام معنوی هم به دردم نمی‌خورد تا سجده نکنم تا فضا را باز نکنم از درونم کمک نگیرم، شمس تبریز طلوع نمیکند.

با سپاس و قدر دانی فراوان
زینب از مازندران



خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا

خلاصه غزل ۱۶۹ دیوان شمس، برنامه ۹۸۱

رو تُرُش کن که هم رو تُرُشانند این جا
کور شو، تا نخوری از کف هر کور عصا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

رو تُرُش: عبوس، اخمو

ای کسی که داری رویِ خودت کارِ معنوی می کنی، اگر مقداری هشیاریِ حضورت زیاد شده و از درون به خداوند وصل شدی، در ظاهر خودت را عبوس نشان بده و از من‌هایِ ذهنی معنویتت را پنهان کن.

و نزد آن‌ها مانند کور باش و بگو نمی‌دانم تا از عصای آن‌ها آسیب نبینی، چرا که این روئرشان من ذهنی، در مرکزشان همانیدگی داشته و دائماً دردها و هیجاناتی مانند ترس، حسادت، کینه و خشم را پخش می‌کنند؛ بنابراین ارتعاش مخرب آن‌ها، روی تو اثر بد گذاشته و در نتیجه از میزان هشیاری حضورت کم می‌شود.

لنگ رُو، چونکه در این کوی، همه لنگانند
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

-لته: پارچه کهنه، ژنده
- لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.

ای انسان، در مسیر معنوی مانند کسانی که لنگ هستند راه برو و یک پارچه‌ای را بر پای حضورت ببند و سر و پایت را کج نشان بده، یعنی عقل و عملت را طوری نشان نده که از همه بهتر می‌دانی، چرا که اکثر انسان‌ها لنگانند، یعنی من‌ذهنی دارند و به تو آسیب می‌زنند، فقط سکوت کرده و روی مرکز گشوده شده درونت تمرکز کن.

زعفران بر رُخِ خود مال، اگر مه‌رویی
رویِ خوبِ ار بنمایی، بخوری زخمِ قفا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

-زخمِ قفا: پسِ گردن

اگر زیبارو شده‌ای و خداوند دارد در تو زنده می‌شود، رویت را زعفران بمال، یعنی دائماً خودت را نزد من‌هایِ ذهنی، نادان نشان بده، چراکه اگر رویِ زیبایِ حضورت را به آن‌ها نشان دهی، پسِ گردنی می‌خوری، یعنی آن‌ها به تو آسیب می‌زنند. به‌عنوانِ مثال، اگر حالِ خوبِ حضورت را به من‌هایِ ذهنی نشان دهی، آن‌ها از تو ایراد گرفته یا از تو تعریف می‌کنند و می‌گویند: چقدر معنوی شده‌ای و تو را استاد خطاب کرده و می‌خواهند که آن‌ها را راهنمایی کنی، در نتیجه از میزانِ هشیاریِ حضورت کاسته می‌شود.

آینه زیر بغل زن، چو بینی زشتی
ورنه بدنام گنی آینه را، ای مولا
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

اگر به خداوند زنده شدی و یک انسان من ذهنی نزد شما بیاید و عکس همانیدگی‌هایی که در درونش دارد
مانند استرس، خشم و کینه در آینه دلت بیفتد، سکوت کن و به آنها نگو که عیب و ایراد دارند، چرا که
دشمنت شده و آینه حضورت را بدنام می‌کنند.

تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می کن
چونکه سرمست شدی، هر چه که بادا، بادا
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

تا وقتی به من ذهنی هشیاری، با من ذهنی خودت و من ذهنی دیگران مُدارا کن. به عبارتی، در برابر
من ذهنی خودت و من ذهنی دیگران فضا را باز کرده و به هیچ وجه ستیزه نکن، اما زمانی که هشیاری
حضورت زیاد شد و سرمست عشق الهی شدی، اگر ایرادی در من های ذهنی دیدی، به آن ها نگو، بلکه از
فضای گشوده شده درونت به آن ها راه حل بده و روی آن ها اثر بگذار.

ساغری چند بخور از کفِ ساقیِّ وصال
چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

هر زمان که فضای درونت باز شد، خداوند شرابِ هشیاریِ حضورش را به تو می‌دهد، در این صورت است که از همهٔ همانیدگی‌هایت پریده و با او یکی می‌شوی و با هشیاریِ حضور می‌رقصی و همهٔ کارهایت خردمندانه می‌شود.

گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
این چنین چرخ، فریضه ست چنین دایره را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

-فریضه: امر واجب

ای انسان، تو باید با فضاگشایی گرد مرکز گشوده شده مانند پرگار بگردی، چراکه این چنین چرخ زدن بر تو واجب است. به عبارتی، تو باید با هشیاری حضورت اندیشه کرده و مرتب خداوند را به مرکزت بیاوری و هرگز نباید در دایره وجودت چیزهای آفل این دنیا مثل حس امنیت خواستن از پول، همسر و فرزند باشد.

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد
سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ، اى مَه و مَه پاره ما
-مولوى، ديوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

-سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ: سلام خدا بر تو باد، خدا بر تو درود فرستاد.

-مَه پاره: کنایه از زیبارو

ای خداوندی که داری از درون ما به صورت ماه طلوع می کنی، تو به ما در روز الست گفتی که از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، اما وقتی به این جهان آمدیم، تو را فراموش کردیم. خدایا الان به صورت حضور ناظر شاهد ذهنمان شده و متوجه شده ایم که باید با فضاگشایی درونمان را عدم کرده و دیگر متکی به این جهان نباشیم، در این صورت است که می توانیم به عنوان امتداد تو لحظه به لحظه به هشیاری درونمان سلام بفرستیم و دائماً در برابر اتفاقاتی که طرح توست فضا باز کرده و بله بگوییم.

سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ، اى همه ايامِ تو خوش
سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ، اى دَمِ يُحْيِي الْمَوْتِي
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

-يُحْيِي الْمَوْتِي: زنده می کند مردگان را، برگرفته از آیانِ قرآن کریم.

خدایا، وقتی این لحظه به عنوان امتدادِ تو، شاهد و ناظرِ ذهنمان می شویم، خودمان و همه انسان ها را همان یک زندگی می بینیم، در نتیجه همه ايام بر ما خوش شده و دائماً بر هشیاریِ حضورمان سلام می دهیم. و خدایا سلام و درود می فرستیم بر تو که با دَمِ زنده کننده ات، مُرْدَهُ منِ ذهنی ما را زنده می کنی. ما اعتراف می کنیم که نمی دانیم و در منِ ذهنی مان گرفتار شده و دائماً از یک فکرِ همانیده به یک فکرِ همانیده دیگر می پریم. خدایا، همه همانیدگی هایمان را بگیر و ما را به خودت زنده کن.

چشمِ بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
هیچ سودش نکند چاره و لاحول و لا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

-لاحول و لا: لاحول و لا قوه الا بالله: هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند. این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می‌شود.

چشمِ بد من ذهنی از این هشیاری حضور که دارد با فضاگشایی ما از درونمان طلوع می‌کند، دور باشد، چرا که وقتی خداوند دل ما را از هر هم‌هویت‌شدگی خالی کند، ما از جنس او شده و دیگر انسان‌هایی که من ذهنی دارند، قادر نیستند با چاره‌اندیشی‌های مخربشان که بر اساس ترس یا رنجش است، روی ما اثر بد بگذارند.

ما به دریوزهٔ حُسنِ تو ز دور آمده‌ایم
ماه را از رُخِ پُر نور بود جود و سخا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۹

-دریوزه: گدایی
-جود و سخا: بخشش و گرم

خدایا، ما برای گدایی روی زیبای تو از راه دور آمده‌ایم، یعنی مراحل مختلف هشیاری از جماد، نبات، حیوان را پشت سر گذاشته و الان در ذهن گرفتار شده‌ایم. خدایا، تو بی‌نهایت کریم و بخشنده‌ای، درونمان را با نور هشیاری حضور روشن کن.

ماه بشنود دعای من و کفها برداشت
پیش ماه تو و می گفت: مرا نیز، مهها
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

خدایا، وقتی ما فقط روی خود تمرکز داشته و لحظه به لحظه فضا را در برابر هر بی مرادی که ذهنمان نشان می دهد باز کنیم، مقدار زیادی درونمان به هشیاری حضور زنده خواهد شد، در نتیجه ماه های بیرونی، یعنی انسان های من ذهنی، که با پندار کمالشان خود را زیبا می دانند، تحت تأثیر ارتعاش عشقی ما قرار می گیرند.

مه و خورشید و فلک‌ها و معانی و عقول
سوی ما محتشمان اند و به سوی تو گدا
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

اگر ما با من ذهنی مان، دائماً فضا را در برابر اتفاقاتی که زندگی برای بیداری ما از خوابِ ذهن طرح می‌کند، ببندیم، در نتیجه هر هشیاری‌ای که در جهان وجود دارد اعم از جمادات، نباتات، حیوانات به ما خواهند گفت: ما نسبت به شما انسان‌ها برتریم، چرا که ما همیشه به قوانین کائنات احترام می‌گذاریم، اما شما انسان‌ها، تنها باشندگانی هستید که با داشتن من‌ذهنی، به همه کس و همه چیز آسیب می‌زنید، برای همین است که نسبت به کسانی که به خداوند زنده شده‌اند، گدارو هستید و هیچ معنویتی در درونتان ندارید.

غیرت لب بگزید و به دلم گفت: «خاموش»
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

- لب گزیدن: اظهار غضب، دعوت کردن به سکوت
- تن زدن: خاموش شدن
- لوا: مخفف لواء به معنی پرچم، بیرق.
- «افکندن لوا» کنایه از تسلیم شدن و سازگاری کردن.

خدایا، غیرت تو به آرامی لحظه به لحظه به دل ما می گوید: ذهنت را خاموش کن.
اگر ما حقیقتاً دلمان را با فضاگشایی ساکت کنیم، پرچم من ذهنی مان انداخته می شود، در این صورت است
که من ذهنی مان صفر شده و لحظه به لحظه با تسلیم به زندگی زنده و زنده تر می شویم.

ارادتمند شما
فریبا الهی مهر



خانم فاطمه از مازندران



درود و خدا قوت

موضوع: پر و بال عشق چون فرشته پاک است

فرشته ای کنت پاک، با دو صد پر و بال

که در تو هیچ نماند، کدورت بشری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶

ای زندگی، من از جنس فرشتگی تو پاک، از جنس الست بودم. باید مدت کوتاهی در ذهن می ماندم و این قدر ادامه نمی دادم و اکنون فهمیدم که فقط تو می توانی من ذهنی را از کدورت و کینه و رنجش و درد پاک کنی و منو به خودت زنده کنی.

تو خودت زیبا هستی و چون فرشته پاک و بی آرایش هستی. پس تبدیل من از من ذهنی زشت هم مثل فرشته بسیار زیباست. پس با فضاگشایی مستمر اجازه می‌دهم، مرا از دردها و کینه‌های کهنه پاک کنی تا مجدداً با خداوند به وحدت محض برسم.


هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

باسپاس
فاطمه از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com

